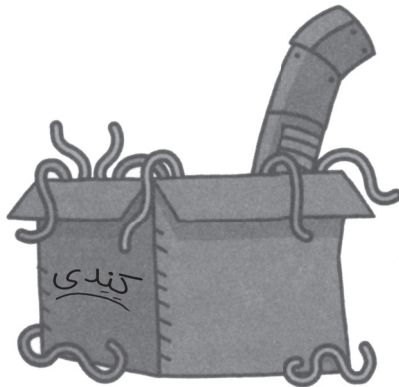


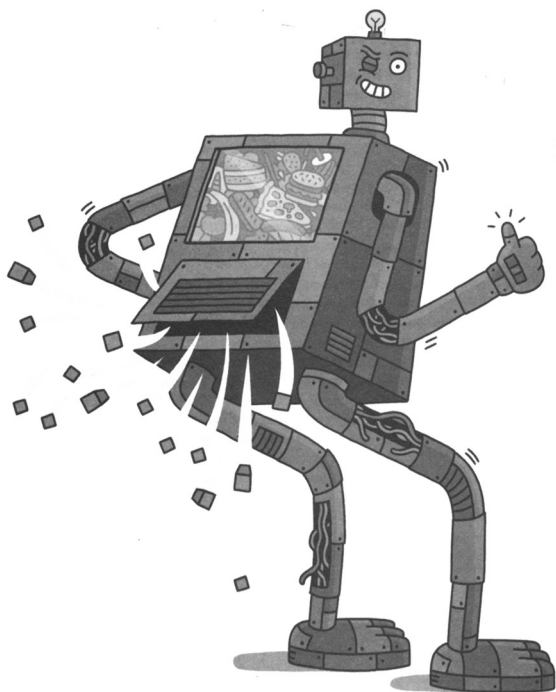
خدا چون سلام به روی ماهت...

رباتی که سیر نمی‌شود



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

پیشگیری سفر به سیاره



جرت لرنر
هدا نژادحسینیان

سرشناسه: لرنر، جرت

Lerner, Jarrett

عنوان و نام پدیدآور: رباطی که سیر نمی‌شود/ جرت لرنر؛ مترجم هدا نژادحسینیان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۶۳ ص: ۱۶/۵ × ۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۳۰-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Enginerds , 2017 .

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Children's stories, American -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: نژادحسینیان، هدا، ۱۳۶۵ - مترجم

ردیف‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ز ۲/ ۱۹ / ۳۶۲۱ PS

ردیف‌بندی دیوبنی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۱۲۸۵۵



انتشارات پرتقال

رباطی که سیر نمی‌شود

نویسنده: جرت لرنر

مترجم: هدا نژادحسینیان

ویراستار: سیده سودابه احمدی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۳۰-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

مقدمه

قبل از این که شروع کنیم، باید نکته‌ای را درباره‌ی بچه‌هایی

که باهاشان می‌گردم روشن کنم. من هیچ‌وقت از اسم و حتی شعار گروهمان حمایت نکرده، نمی‌کنم و نخواهم کرد.

ما (البته به‌جز من) خودمان را با این اسم صدا می‌کنیم: موتورمغزها.

چرا؟

چون این مغزهای متفکر هستند که مثل موتور، جهان را اداره می‌کنند. حالا با اجازه‌ی شما، باید بروم و دهانم را بشورم. آخر می‌دانید، هر بار که مجبور می‌شوم این جمله را تکرار کنم، حالم به‌هم می‌خورد.

بگذریم. ما تقریباً ده‌دوازده نفری می‌شویم. همگی از آن بچه‌هایی هستیم که ترجیح می‌دهیم سر زنگ ناهار، به‌جای نشستن و حرف زدن درباره‌ی این‌که کی رفته تولد فلانی یا کی توی راهرو با کی حرف می‌زده و این‌جور چیزها، سر موضوعات علمی و فناوری روز بحث کنیم. ما معمولاً توی یکی از کلاس‌های خالی علوم دور هم جمع می‌شویم. اگر به هر دلیلی یکی از آن کلاس‌ها در دسترس نباشد، توی راهرو می‌پلکیم یا توی سالن ورزش جمع می‌شویم. در واقع هر کاری از دستمان بریاید انجام می‌دهیم تا از ناهارخوری و بچه‌هایی که ناهارشان را آن‌جا می‌خورند، دوری کنیم.

باور کنید، بیشتر موتورمغزها دلیل موجهی برای این کارشان دارند. بالاخره یا هر کدامان را حداقل یک بار مسخره کرده‌اند یا برایمان قلدری کرده‌اند و یا از همه بدتر، مجبورمان کرده‌اند به بعضی از بچه‌ها توی نوشتن مشق‌ها یا آماده شدن برای امتحان کمک کنیم.

برای همین هم ما خودمان را از بقیه جدا می‌کنیم؛ خودمان سربه‌سر هم می‌گذاریم یا برای هم قلدربازی درمی‌آوریم، البته بدون آسیب جسمی. همه‌ی گیر دادن‌ها و قلدربازی‌های ما، فکری و ذهنی است. منظورم این است که نمی‌شود یک گروه بچه‌خرخوان که خودشان هم این اسم را انتخاب کرده‌اند، دور هم جمع کرد و توقع نداشت که با هم کمی رقابت دوستانه داشته باشند. یا خیلی رقابت دوستانه داشته باشند.

راستش حالا که خوب فکر می‌کنم، شاید رقابت‌ها همیشه هم دقیقاً دوستانه نباشد.

حالا وقتش است که درباره‌ی خود بچه‌ها صحبت کنم. می‌توانم تک‌تک موتورمغزها را نام ببرم. اسم، مهارت خاص و علاقه‌ی هر کدامشان را برایتان بگویم و بعد هم یکی‌دوتا از بهترین شاهکارهایشان را برایتان تعریف کنم... مثل آن دفعه که آلن^۱ جاروبرقی‌شان را جوری درست کرد که یک‌ونیم اینچ بالاتر از زمین توی هوا معلق می‌ماند، یا آن بار که ادسلی^۲ دوهزارتا نی جمع کرد تا بتواند گلوله‌ی کاغذی تُوئی‌اش را پرتاب کند، آن هم از روی یک ساختمان.

می‌توانم این کار را بکنم، ولی راستش را بخواهید حق تک‌تکشان است که کتاب جداگانه‌ای برایشان نوشته شود. برای همین فقط به بچه‌های قسمت اول داستانمان می‌پردازم؛ همان چهار نفری که شما باید بشناسید تا بفهمید چطور شد که یک‌عالمه موجود گرسنه را ول کردند وسط...

1- Alan

2- Edsley

ای وای!

دارم زیاده‌روی می‌کنم.

این تازه مقدمه است.

بگذارید یک بار دیگر امتحان کنم.

چهار نفری که شما باید بشناسید، من، دن^۱، جری لین^۲ و جان هنری ناکز^۳ هستیم.

من و دن از کلاس دوم دوست شدیم. از همان زنگ تفریحی که با هم جور شدیم و با یک سری شاخه و سنگ و یک مشت تی‌شرت که از زمان مهدکودک توی سبد گمشده‌ها مانده بود، سنگر درست کردیم. دن خیلی زبرورنگ است و یک کمی هم جدی. او تنها کسی است که ترجیح می‌دهم دوروبرم باشد، البته به جز وقت‌هایی که اعصاب ندارد یا پَکر است.

درباره‌ی جان هنری ناکز نظرم این نیست. البته اعتراف می‌کنم که او هم تقریباً باهوش است. قبول؛ خیلی باهوش است. ولی او همه‌ی هوشش را هدر می‌دهد (ناگفته نماند که علاوه‌بر هوشش، یک‌عالمه پول پدر و مادرش را هم به باد می‌دهد). او درباره‌ی ابرها تحقیق می‌کند و میزان بارش باران را اندازه می‌گیرد و نظریه‌های مفصلی دارد که می‌گوید روزی از همین روزها، جهان با یک فاجعه‌ی هواشناسی نابود می‌شود. خیلی هم به‌خاطر نظریه‌هایش به خودش می‌بالد و این اخلاقش اوضاع را سخت‌تر می‌کند. جری هم... خب، بگذارید فقط این را بگویم که اگر بی‌خیالی‌های جری نبود (و همیشه به ما شیرکاکائو نمی‌داد) احتمالاً خیلی وقت پیش از دست جان هنری ناکز دیوانه شده بودم.

مثل وقت‌هایی که...

1- Dan

2- Jerry Lin

3- John Henry Knox

ولی صبر کنید.
دوباره دارم زیاده‌روی می‌کنم.
شاید بهتر باشد شروع کنیم.
به‌زودی با بچه‌ها آشنا می‌شوید، بعد خودتان می‌توانید تنهایی تصمیم
بگیرید که در مورد هر کدامشان چه فکری کنید.



جعبه‌ای جلوی در ورودی خانه‌مان است .

بزرگ است

و قهوه‌ای.

گوشه‌هایش فرو رفته و کناره‌هایش زخمی شده.

مال من است.

از کجا می‌دانم؟

از آن جایی که یک نفر روی جعبه، با ماژیک ضخیم مشکی نوشته:
کِنَدی!

معمولاً اگر جعبه‌ای به‌صورت اتفاقی جلوی در ورودی باشد، حدس

می‌زنم از طرف پدربزرگم است. ولی این

دست‌خط پدربزرگم نیست. او خوش‌خط

و تمیز می‌نویسد، ولی این یکی...

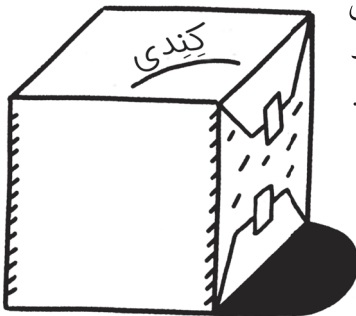
خرچنگ‌قورباغه است.

فقط می‌توانم حدس بزنم که شاید

پدربزرگم عمداً دست‌خطش را تغییر

داده تا حسابی غافلگیر شوم. شاید

چیزی که داخلش گذاشته این‌قدر



خوب است که نمی‌خواسته از همان اول بدانم از طرف اوست.
با خودم فکر می‌کنم آن پیرمرد چه نقشه‌ای در سر دارد، ولی بعد یادم
می‌آید جعبه‌ی بزرگی جلوی در ورودی است که با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای
اسمم رویش نوشته شده.
به عبارت دیگر، ذوق‌مرگ‌تر از آنم که بتوانم این‌جا بایستم و به چیز
دیگری فکر کنم. می‌خواهم بازش کنم. می‌خواهم همین الان بازش کنم.
برای همین جعبه را کشان‌کشان می‌برم تو.

۲.

خب، سعی می‌کنم کشان‌کشان بیرمش تو.

ولی خیلی سنگین است.

منظورم از سنگین در حد چیزی پر از آهن‌پاره است. این قدر سنگین که انگار کامیون تکه‌تکه شده‌ای را توی جعبه گذاشته‌اند. هی زور می‌زنم و زور می‌زنم تا بلندش کنم. آن قدر زور می‌زنم تا آخر فریاد کمرم درمی‌آید و پیشانی‌ام خیس عرق می‌شود. بعد به سمت حیاط پشتی می‌دوم و چند تکه چوب ضخیم پیدا می‌کنم. آن‌ها را کنار در ورودی می‌آورم و نوکشان را زیر یک طرف جعبه جا می‌اندازم. اگر بتوانم از چوب‌ها به‌عنوان اهرم استفاده کنم و یک طرف جعبه را فقط یک‌ذره بالا بیاورم، بعد می‌توانم...

قرچ!

تق!

تلق!

قبل از این که بتوانم حتی نیم اینچ جعبه را بالا بیاورم، همه‌ی چوب‌های ضخیم یک‌دفعه رویم می‌شکنند.

پایم را پس می‌کشم و تقریباً به جعبه لگد می‌زنم. خوشبختانه قبل از این که پایم به جعبه بخورد، پشیمان می‌شوم. چون لگد زدن به جعبه‌ی فوق‌سنگینی که احتمالاً داخلش پر از پاره‌آهن است،

کاری از پیش نمی‌برد. یعنی غیر از این که همه‌ی انگشت‌های پایم بشکنند،
فایده‌ی دیگری ندارد.
برای همین می‌روم تو، بدون جعبه... و به دن زنگ می‌زنم.

۳.

«دَن.»

«کِن.»

«بیا این جا.»

«نمی شه.»

«تو رو خدا!»

«آخه نمی شه.»

«چرا نمی شه؟»

«چون که.»

«چون که...»

«چون دستم بنده.»

«بندِ چیه؟»

دن لحظه‌ای مکث می کند. بعد می گوید:

«یه چیزهایی.»

آه می کشم.

«داری اون برنامه‌ی مزخرف رو نگاه می کنی، مگه نه؟»

دن می گوید: «کدوم برنامه‌ی مزخرف؟»

«همونی که اسمش پینه‌دوز نمی دونم چی چیه. همونی که توش پُر حشره

و این چیزهاست. اتحادیه‌ی پینه‌دوزها.»